



حقیقت و مرہ دانا



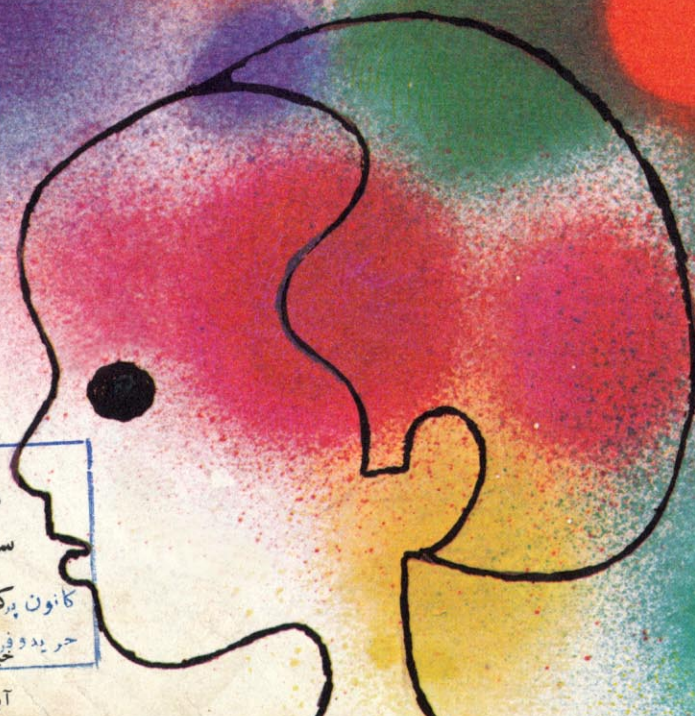
سال جهانی کتابت
۱۳۵۱



حقیقت و مرد دانا

نوشته‌ی بهرام بیضائی نقاشی مرتضی میز

اسکن و ویرایش: تیه‌تو (رئوف مدرس)



سازمان انشورات

کانون پرکانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

جرید و دفتر نشریات طاروس، خیابان جمه شماره ۳۱، تهران

آبان ماه ۱۳۵۱



هیچکس خیال نمی کرد ماجرای پیش پا افتاده‌ی امروز به اینجاها بکشد. امروز هیچ تفاوتی با روزهای دیگر نداشت. همه در میدان جمع بودند و هیاهویی به پاشده بود: صداهای جمعه‌بازار، صداهای ساز و دهل، آمدوشد - ولی چرا، یک تفاوت کوچک: دیشب اینجا عروسی بود. در عروسی دیشب یک دسته مطرب بازی در آورده بود. بازی دسته، خنده‌آور بود.

آرروز عصر پسرک دوان دوان به بچه‌های دیگر نزدیک شد و گفت: من هم دیشب بازی مطرب‌ها را دیدم، عجیب عالی بود. هم خنده داشت و هم نتیجه.

یکی گفت: چه حقه‌هایی می‌زدند.

پسرک گفت: بیایید ما هم بازی در بیاوریم.

- چه بازی‌یی؟

- خوب معلومست، ما هم قصه‌یی را برای دیگران نشان می‌دهیم. ببینید،

من چند تا شمشیر درست کرده‌ام. آره، چوبی‌ست. این را هم خیال کنیم کلاه من باشد... خوب، کی دیو می‌شود؟

- ما تا به حال اینجور بازی نکرده‌ایم.

- به این می‌گویند مَضَحْکَه. من الان برایتان تعریف می‌کنم.

بیایید جلوتر.

- باید سرگرم کننده باشد.

- باید چیزهای خوب را نشان بدهد.

گذرنده‌یی که می‌شنید گفت: باید حقیقت را نشان بدهد. فقط

حقیقت است که ارزش دیدن دارد.

- حقیقت؟ درست است، ما می‌خواهیم یک قصه‌ی حقیقی نشان بدهیم.

مرد ایستاده به مسخره خندید: چه چیز بازیِ شما حقیقی ست. شمشیر چوبی، یا کلاه کاغذی، یا زره مقوایی؟

همه مرد گذرنده را شناخته بودند. او سنگ کوب آبادی بود. کارِ سخت و صورتِ سوخته اش همیشه او را کمی عصبانی نشان می داد. گفت: بازی مطرب ها را من هم دیدم. در بازی آن ها حقیقت عوض شده بود. و دور شد.

پسرك رنگش پرید و به بچه ها که شك کرده بودند با لکنت گفت: ولی من - من - چیزهای زیادی در بازی آنها دیدم که به دردخور بود. من حقیقتِ بسیاری در نمایش آنها دیدم. اما بچه ها دیگر منصرف شده بودند. خندان می گفتند: بازی دیگری بکنیم. چه فایده از این - شوخی اوج گرفت، هر کس از طرفی دوید، و پسرك با شمشیر چوبی و زره مقوایش باقی ماند. او حرفی داشت ولی صدایش نمی رسید. لحظه یی مبهوت ایستاد، اما يك دفعه زره و شمشیر را به زمین انداخت و به دنبال مرد سنگ کوب دوید که آن طرف میدان به کوچه یی پیچیده بود.

- آهای، آهای با شما هستم.

مرد سنگ کوب وسط کوچه یی دراز بن بست صدا را شنید، و با نگاه خسته اش برگشت.

- هان؟ تو کی هستی؟

پسرك با صدای لرزان گفت: شما فقط رد شدید. شما بازی ما را بهم زدید. باید به پتان بگویم که من در بازی آنها حقیقت بزرگی دیده بودم.

- در بازی کی؟

- در بازی مطرب ها. به این زودی یادتان رفت؟ من در آن حقیقت بزرگی دیدم.

- چطور حقیقت بزرگی دیدی، مگر تو می دانی حقیقت چیست؟

پسرك تردید کرد: نه. مرد خندید. پسرك شتاب زده گفت: ولی شما بگوئید. یادم بدهید

که حقیقت چیست؟

مرد از خنده ماند: سؤال عجیبی می کنی. حقیقت! پی این سؤال را نگیر که جوابی

نخواهی یافت.

پسر گفت: من شروع نکردم که تمام کنم. من اصلا این کلمه را نشنیده بودم. شما

آنها به زبان آوردید.

مرد پس کله‌اش را خاراند: هوم. حقیقت خیلی پهناور است پسر جان. چه می‌دانم. شاید آدم نتواند آنها بفهمد. شاید بشود یک گوشه‌ی آنها فهمید. اما فهمیدن آن وقت زیاد می‌خواهد، که من ندارم. بعد در حالی که راه افتاده بود گفت: من باید کله‌ی سحر سرکارم باشم.

شب در خانه، پسرک به پدرش گفت: پدر تو بازی دیشب را دیدی. خنده‌هایت یادم هست. پدر خندید: یادت هست؟

— هان. بگو، چه چیزی در آن عوض شده بود؟

— مگر باید چیزی عوض شده باشد؟

— بله، حقیقت.


— حقیقت؟ تا به حال عجیب‌تر از این نشنیده‌ام. حقیقت که عوض نمی‌شود پسر.

به کارت برس. شامت را خوردی؟ درس‌های مدرسه را حاضر کن.

فردا سر درس، حواس پسرک به‌جا نبود. معلم از همه چیز و همه‌جا می‌گفت. چهار عمل اصلی به‌آخر رسیده بود، و حالا داشت جدول ضرب را دوره می‌کرد، که پسرک ناگهان دست بلند کرد.

معلم با خوشحالی گفت: هان بالاخره یک نفر پیدا شد که به‌درس توجه کند. بارک‌الله پسر، آفرین، معلوم می‌شود تو خیلی علاقه‌مندی. بگو پسر جان. بگو. پسرک بلند شد: حقیقت چیست؟

معلم از این سؤال یکه خورد: حقیقت؟ این ربطی به‌درس ما ندارد، باوجود این در یک جمله برایت می‌گویم. به‌قول معروف حقیقت به‌نرمی برگزیده درختان است، ولی تیزی تبر خوب بران را دارد. فهمیدی؟



پسرك سر تكان داد.
معلم تعجب كرد: نه؟ حُب چطور است يك جمله‌ی ديگر هم اضافه كنيم؟ بله
حقيقت چون برف زمستاني سفيد و پاك است و بر آن غباری نمی نشيند. حقيقت حتی
از زیر غبار هم برق می زند.

پسرك پرسيد: يعنی چطور؟
معلم عصبانی شد: نفهميدی؟ ساده است. نفهميدی يامی خواهی مرا امتحان کنی؟
پسرك با ترس گفت: من فقط می خواهم بدانم.
معلم کوبيد روی ميز: کافيست. فعلا در اين جلسه حرف های
مهمتری هست. حرف های مهمی مثل منها و جمع و تقسيم و ضرب. ما
به زودی به مُمَيِّز و اَعشاری و امتحان و قبولی می رسيم. کتبی، شفاهی،
قبولی، ردی، تجديدی، تجديدی؟ فهميدی؟ به خاطر حرف های واهی
نباید وقت را گرفت.

پسرك مات مانده بود: حقيقت واهی ست؟
معلم سرخ شد: من هیچوقت دنبال اين چیزها نرفته ام. من
همیشه دنبال اصول و جدولها بوده ام. املاي صحيح، فراموش نکن که ما اینجا
املاي صحيح را یاد می دهيم و اگر کسی چیز دیگری می خواهد باید از اینجا برود
بيرون.

پسرك بَغض كرد و گفت: «ببخشيد آقا» و نشست.

فردا که پسرك در ميدان پرهياهو کنار زمين بازی نشسته بود
و از تماشای بازی به شور آمده بود، شنيد که کسی زیر گوشش می گوید:
شنيده ام که تو پی حقيقت می گردی؟ پسرك برگشت و دید جوانی
با پای چلاق به چوبدستی تکیه داده است و می گوید:
آره، درست است؟ تو دنبال حقيقت می گردی؟

پسرك رو برگرداند: نه. ديگر منصرف شده‌ام.
- هان. بد شد. راهش چند قدم است. بالای آن تپه. سر آن بلندی. من اگر چلاق
نبودم حتماً رفته بودم.

این را که گفت دور شد. پسرك ناگهان به دنبالش دوید: بالای آن تپه چیست؟
- آن بالا مردیست که همه چیز را می‌داند. آنجا، در آن کلبه.
پسرك به بالا نگاه کرد و کلبه را بر آن بلندی دید. او بارها این کلبه‌ی دور دست را دیده
بود. اما گمان نکرده بود در آن مردی باشد که همه چیز را می‌داند.

نزدیک سحر، خروس مثل همیشه خواند. بام‌ها مثل هر روز نور می‌گرفت. کوره راهی که
از آبادی به سوی تپه می‌رفت، ساکت بود. صدای اذان بلند شد و در همین موقع پسرك از کمرکش
تپه برگشت و به آبادی نگاه کرد. آبادی - پایین - در دامنه بود. او کلبه‌ی خود را میان کلبه‌ها
نشناخت. وقتی نفسش آرام گرفت، دوباره بالا رفتن را آغاز کرد.

صدای زنگوله‌ها می‌آمد. چوپان بود: سلام. صبح به این زودی می‌روی کجا؟
- می‌خواهم به آن بالا برسم. وقتی به در خانه‌ی ما رسیدی بگو که ظهر برمی‌گردم.
چوپان می‌کرد و باگله به سوی آبادی سرازیر شد. پسرك آنقدر ایستاد تا دیگر صدای زنگوله‌ها
را نشنید. در همین موقع، بالای تپه، پیرمرد تنها که تنها باغچه‌ی جلوی کلبه‌اش را آب می‌داد،
سر برداشت و به سرخی شفق خیره شد. آن دور دست‌ها چیزی جان می‌گرفت. پیرمرد لبخند زد،
اما هرگز به نظرش نرسید که از کمرکش تپه کسی می‌آید.